

به نام خدا

روشنای مهتاب

مریم دانی زاده

نشر آداس

آداس



نام کتاب: روشنای مهتاب
نویسنده: مریم دائی زاده
چاپ نخست: ۱۴۰۱ تهران

یا معین

فصل اول

از استرس و اضطرابی که به جانم افتاده بود، بارها طول و عرض سالن را طی کرده بودم. من چشم انتظار و بی تاب آمدن پدر و مادرمان بودم و رونا، فارغ از هر فکر و خیالی روی صندلی لم داده بود و سرش روی شانه‌ی عزیز. در این یک‌ماه و نبود پدر و مادرمان، بیشتر از همه به من سخت گذشت. استرس و اضطراب نتیجه‌ی درمان مادرم از یک‌سو و تنبلی و شیطنت‌های رونا از سوی دیگر باعث می‌شد کمی از درس‌هایم عقب بیفتم. نفسی بیرون فرستادم و نزدیکش شدم. بند انگشتم را روی گونه‌اش کشیدم.

- خوابالوی ملوس.

عزیز هم شانه‌اش را تکان ریزی داد و گفت: بلندشو مادر الآن باباومامانت میان.

به پهنای صورت لبخند زد.

- آگه گذاشتید یه کم استراحت کنم.

نگاه چپ‌چپی حواله‌اش کردم.

- پاشو تنبل بریم جلوتر ببینیم نیومدن.

و همزمان دستش را کشیدم و بلندش کردم. همراه عزیز و خاله فهیمه پشت شیشه‌ی انتظار ایستادیم.

یک ماه پیش به دعوت دایی فرهاد و اصرار او در مداوای مادرم، هر دو با کلی اصرار من و رونا راهی آلمان شدند تا بلکه این بار راه درمان جدیدی باعث بهبود حال مادرم شود. او مبتلا به سرطان رحم بود. سرطانی که ذره ذره جانش را می خورد، اما روحیه ی بالایش باعث می شد کمتر به روی بقیه بیاورد و به درمان امیدوار باشد. تحمل بارها شیمی درمانی کار ساده ای نبود. شنیدن اسم سرطان هم لرزه به تن خیلی ها می انداخت، ولی هنوز نتوانسته بود تن ظریف مادرم را از بین ببرد. چرا که او هنوز امید به زندگی داشت. اول بابا، بعد هم من و رونا امیدهای زندگی اش بودیم. امیدی که به قول خودش دلش را روشن می کرد و حالا حالاها جا داشت برای زندگی، مبارزه و ماندن. ما هم شانسه شانه کنارش بودیم. با اشاره ی خاله فهیمه، مامان و بابا را دست در دست همدیگر دیدیم که به سمت ما می آمدند.

بابا از دور دستی برای مان تکان داد و مامان هم پشت سرش لبخند زیبایی بر لب نشانده. با وجود بیماری باز هم زیبا بود. یک آن دلم لرزید. دوست داشتم این قاب لبخند حفظ می شد، آن هم برای همیشه، قطره ی اشک کوچکی دیدم را تار کرد و روی گونه ام غلتید، سریع رو برگرداندم و اشک هایم را پاک کردم. نمی خواستم اشک های مزاحم حال خودم و اطرافیانم را خراب کند. نفس عمیقی کشیدم و بر خودم مسلط شدم.

مامان و بابا چمدان های شان را تحویل گرفتند و به سمت ما آمدند. حالا در آغوش پدر بودم و عطر حمایت و عشقش را داشتم. دلم برای شان بی حد و اندازه تنگ شده بود. مادرم را بوسیدم. پر مهر نگاهم

کرد و تنم را در آغوشش فشرد، نگاهمان روی صورت هم گره خورد.
چقدر صورتش رنگ پریده بود.

- مامان خوبی؟

پلکش را به نشانه‌ی تأیید بست و دوباره بوسه‌ای روانه‌ی صورتم
کرد، از آن‌هایی که پر از دلتنگی‌ست. رونا به صدا درآمد.

- منو یادتون رفته‌ها.

صدای خنده‌ی جمع کوچک‌مان بلند شد. این بار هر دوی‌شان رونا را
محکم در آغوش کشیدند.

- آبلمبو شدم بابا بی خیال دیگه.

بابا گونه‌اش را کشید.

- تا تو باشی نگی تو رو یادمون رفته... دیگه بهتره بریم خونه.

عزیز به میان حرفش آمد.

- مادر یه امشب رو بیاید خونه‌ی ما خسته‌اید.

مامان فرشته گفت:

- نه مامان جان با وجود بچه‌ها کلی تو این مدت بهتون زحمت

دادیم... دلم برای خونه‌ی خودمون خیلی تنگ شده.

این بار خاله فهیمه دست روی شانه‌ی مادرم گذاشت و گفت:

- مامان رو که می‌شناسی همیشه نگران بچه‌هاشه... تعارف که نداریم...

هر جوری که راحتین. در ثانی بچه‌ها هم رحمت خونه‌ی مامان بودن...

برید استراحت کنید. خودم فردا میام دنبالت که شام خونه‌ی ما باشید.

در ضمن آقا وحید اینم سوییچ ماشین... شما خسته‌ی راهین و من و

مامان از همین جا با آژانس برمی‌گردیم.

مامان دلخور نگاهش کرد و گفت: این جوروی که نمی شه.
- این جوروی خیلی ام بهتره... اصلاً تو با دخترات، مامانمم با دخترش...
صدای خنده‌ی جمع بلند شد و بابا بابت ماشین تشکر کرد.
اخلاق خاله را دوست داشتم. عاشق رک حرف زدنش بودم. با کسی
تعارف نداشتم. ما را به اندازه‌ی بچه‌های نداشته‌اش دوست داشت و
همیشه حامی مان بود.
ته دلم خوشحال بودم که باز به خانه‌ی عزیز نمی رفتیم. دلم بدجور
برای اتاق خودم و خانه‌مان تنگ شده بود؛ خانه‌ای که پر بود، از حس
امنیت و آرامش.

